





تسخیر شده

Glass mask
@lotus_sefid

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

ییه یینگجی چینی را به شکلی فصیح حرف میزد، اگر میگفت در چین بزرگ شده چی یان حتما باورش میکرد، زیرا هیچ عیبی در گفتارش دیده نمیشد. هر دو هنوز از طریق برنامه های پیام رسان باهم صحبت میکردند ولی موقع شب، ییه یینگجی زمانی را برای تماس گرفتن انتخاب میکرد که میگفت برای آموزش زبان خیلی مناسب است.

چی یان نمیدانست چه باید بکند و تحت تاثیر رفتار او قرار گرفته دائم در تلاش بود که خود را بهبود بدهد. پیش خود فکر میکرد اگر برای آزمون تافل هم همین ذهنیت را داشت حداقل میتواندست چند نمره بیشتر بگیرد.

ییه یینگجی معمولاً ساعت ۱۰ شب زنگ میزد. در آن ساعت معمولاً چی یان دوش گرفته، پنجره را باز میکرد درحالیکه اجازه میاد باد موهایش را خشک کند با او سخن میگفت. آنها میتوانند از نیم ساعت تا یک ساعت حرف بزنند. ییه یینگجی با او انگلیسی حرف میزد و کمک میکرد تلفظ و مشکلات لهجه اش را بهتر کند.

از همان ابتدا حرف زدن با او آسان و لذتبخش بود و حالا پر منفعت نیز شد. طبیعتاً چی یان بیشتر دلش میخواست با یینگجی حرف بزند.

لهجه انگلیسی بیه بینگجی به لهجه بریتیش نزدیک بود موقع صحبت کردن همیشه نوعی تناسب در حرفهایش حس میشد که مقاومت دربرابرش را بی فایده مینمود. وقتی چینی حرف میزد این احساس را متوجه نمیشد هرچند وقتی انگلیسی حرف میزد توجه چی یان بیشتر به او جلب شده و ناخودآگاه گوشهایش داغ میشدند.

برای اولین بار داشت میفهمید چرا وقتی کسی به لهجه بریتیش صحبت میکرد اغوا کننده تر از لهجه آمریکایی به نظر میرسد. حدود ساعت ۳۰:۱۰ دقیقه آن شب، چی یان با بیه بینگجی حرف میزد که صدای تق تق در را شنید. از آن بیرون کسی صدایش میزد.

چی یان به صدا گوش داد، بنظر میرسید الکس باشد. چی یان پشت تلفن گفت: «یه دقیقه وایسا، مثل اینکه کسی داره در میزنه.»

از روی تخت بلند شد و گوشی را روی میز گذاشت وقتی در را باز کرد الکس را بیرون در دید. او دو کارت دعوت که زمینه مشکی داشتند و با خط طلایی رویشان عباراتی نوشته شد بود گفت: «هی جِری، آخر هفته پریوس یه مهمونی کوکتل خوری برگزار میکنه چون من کارآموزی دارم اونجا چند تا دعوت نامه ازش گرفتم ... اونها با خوشحالی از دانشجوهای اِ-اچ-یو استقبال میکنن احتمالاً فکر میکنن وجهه شرکتشون اینطوری بیشتر رشد میکنه دلت نمیخواد تو سبک زندگی و فعالیت های مختلف سوفوس چرخ بزنی؟! این فرصت خوبیه ... من دو تا دعوتنامه دارم میتونی دوستت رو هم با خودت بیاری ... اسمش چی بود؟! کوین!؟»

کَویِن اسم انگلیسی جیانگ تیان بود.

از زمانی که چی یان پایش را به اینجا گذاشت مجبور بود در مهمانی های رسمی شرکت کند او به مهمانی رفتن علاقمند بود پس سریع موافقت کرد و از محبت او سپاسگزار بود. دعوتنامه را گرفت و گفت: « باشه ، ممنونم. خودم به کَویِن خبر میدم.»

الکس با لبخند درخشانی گفت: « خیلی خوب میشه هر دوتون برین ... پارتی یه کم از خوابگاه دوره من و سایمون باهم میریم شما میتونین از ماشین من استفاده کنین.»

چی یان یکبار دیگر از او سپاسگزاری کرده، شب خوبی برایش آرزو کرد سپس در را بست. گوشیش روی میز بود و صفحه اش برق میزد این یعنی تماس هنوز قطع نشده بود.

« تو هم شنیدی؟ یکی از دوستانم که اتاق کناری زندگی میکنه منو به مهمونی آخر هفته دعوت کرده ... نمیدونم این کوکتل پارتیا چجورین، تو تا حالا همچین جاهایی رفتی؟! »

بیه بینگجی بجای جواب دادن به این سوال پرسید: « کسی که کنارت زندگی میکنه؟ این همون پسری نیست که قبلا درباره ش گفته بودی؟ همون موسیاهه که چشمای آبی داره و همیشه با دوستاش میرن ولگردی؟ بهت توصیه میکنم ازشون دور بمونی. بنظر نمیاد آدمای خوبی باشن.»

اولین بار بود که چی یان در صدایش نارضایتی را احساس میکرد.

چی یان لبخند زد: «باشه فهمیدم.»

ولی انتظار نداشت بیه بینگجی اینقدر سنتی باشد ... خیال میکرد مرد جوانی که در آنسوی دنیا زندگی میکند ذهن بازتری دارد. وقتی بیه بینگجی اینطور رفتار میکرد شبیه سرپرست معلم های مدرسه راهنمایی به نظر میرسید.

«اونا همیشه واسه خودشون می چرخن ولی خیلی مهربون ... اینجا کلی از دانشجوهای کشور منم هست که تا آخر ترم میتونن با نمرات عالی قبول شن و برگردن ... هر کسی یه جوری تلاش میکنه دیگه ... تازه من اینبار بهش قول دادم ... فقط میرم و یه نگاهی میندازم زیاد نوشیدنی نمیخورم ... اینطوری خوب نیست؟ پریوس یه شرکت خیلی مشهوره نه؟!»

پریوس یک شرکت بیوتکنولوژی مشهور در استرالیا بود. بخاطر موقعیت جغرافیایی خاصش، محیط و روند تکاملی آن، استرالیا حیوانات شگفت انگیز و گیاهانی داشت که در نیم کره شمالی یافت نمیشدند. آنها همیشه در امور دارویی، سلامتی پزشکی و بیوتکنولوژی پیشرفت بی نظیری داشتند.

چی یان اینها را گفت و نگاهی به دعوتنامه ای انداخت که الکس به او داده بود کارت دعوتنامه بسیار زیبا بود و عطر ملایم و خاصی از آن احساس میشد. روی کارت سیاه الگویی طلایی حک شده و زمانی که آن را باز کرد داخلش نیز بهمان حالت بود—

ما از شما دعوت میکنیم که در مهمانی آخر هفته شرکت کنید و یک شب فراموش نشدنی را تجربه کنید.

زمان و مکان مهمانی نیز در آن درج شده بود. هیچ امضایی نداشت.

بیه بینگجی پس از شنیدن حرفهایش فقط از روی موافقت گفت: «اوم.» و دیگر اظهار مخالفت نکرد.

دیر وقت بود، چی یان و تام بیه از هم خداحافظی کردند بعد چی یان موبایلش را به شارژ زد و خوابید.

*

بیرون پنجره خیابان ساکتی بود. اغلب ماشین ها با سرعت زیاد از اینجا عبور میکردند از میان شاخ و برگ های درهم تنیده و سر و صدای پرندگان و حشرات، سایه سیاهی بیرون آمد درحالیکه دست و پاهایش را به زمین میکوبید.

سایه اش تمام پنجره را پوشانده و بازتاب اندامش از پنجره شیشه ای گذشته و روی دیوار اتاق می افتاد صاحب اتاق در خواب زمزمه میکرد و از موقعیتی که با آن روبرو بود هیچ اطلاعی نداشت.

خیلی زود شنبه رسید، چی یان به جیانگ تیان درباره مهمانی گفت. جیانگ تیان شخصیت برونگرایی داشت و نمیتوانست در برابر چنین پیشنهادهای مقاومت کند پس تا درباره ش شنید با خوشحالی موافقت کرد همراهش برود.

چی یان و الکس قرار گذاشته بودند ساعت ۶ عصر کنار دروازه خوابگاه همدیگر را ببینند. الکس میخواست آنها را با ماشین خودش برساند. وقتی زمان

قرار ملاقاتشان رسید، الکس آماده شده و منتظر رسیدن آنان بود.

« سایمون و بقیه کجان؟ اونها همراهمون نمیان؟! »

گروه دوستان الکس حداقل پنج تا شش نفر بودند یکی از کسانی که الکس همیشه با او دیده میشد پسری به نام سایمون و یک دختر به نام جودی بود. هردوی آنها اخلاقی میانه رو داشتند. چی یان حافظه خوب در یادآوری چهره و نام خارجی ها نداشت فقط آندو نفر را بیاد داشت چون میدانست آنها اغلب اوقات همراه الکس هستند و هربار او را میدیدند برای احوالپرسی پیشقدم میشدند.

الکس لبخند زد: « اونا رفتن ولی ما فعلا باید منتظر یه نفر دیگه هم بمونیم. »
بنظر میرسید حس و حال خوبی دارد.

پس از یک مدت کوتاه امیلی پیدایش شد درحالیکه یک دامن سفید به تن داشت موهای بلوند زیبایش را بسته و یک کیف مروارید نشان زیبا در دست داشت. معلوم شد الکس منتظر آمدن امیلی ست. این اصلا چیز عجیبی نبود بهر حال آنها نزدیک بهم زندگی میکردند. بنظر میرسید امیلی و الکس رابطه خوبی دارند وقتی الکس آنها را دعوت کرده بود حتما امیلی را هم دعوت میکرد.

« سفید!!! اونا عاشقش میشن! » الکس زمزمه کنان این را گفت و همه را به سمت ماشین هدایت کرد. الکس و امیلی در صندلی های جلو نشستند، جیانگ تیان و چی یان هم در صندلی های عقبی...

سوفوس از این جنبه جای خوبی بود، چی یان از زمانی که به اینجا آمده هرگز ترافیک را تجربه نکرده بود.

الکس همه مسیر تا جایی در حومه شهر را رانندگی کرد. جیانگ تیان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید: «دعوتنامه میگفت پارتی توی یه کلاب غرب شهره مگه نه؟ چرا داری میری به سمت شرق؟!»

ترم قبل او برای ملحق شدن به یک کنفرانس آکادمیک به ناحیه غربی شهر رفته بود بهمین دلیل هنوز مسیر را بیاد داشت.

الکس جواب داد: «دیروز خیلی یهویی مکانش تغییر کرده ... واقعا که.. منم نمیدونم چرا همچین کاری کردن.....»

مهمانی در عمارتی در حومه شهر برگزار میشد که چندان از اینجا دور نبود. ماشین یک ساعتی در حرکت بود تا اینکه بالاخره رسیدند. الکس دست امیلی را گرفت و جلوتر از آنها براه افتاد. جیانگ تیان زیر لبی به چی یان گفت: «تو خیلی بیچاره ای، به نگاه به الکس بنداز، بجای من باید به دختری با خودت میاوردی.»

چی یان تپ تپ روی شانه اش زد و گفت: «اینقدر خودتو دست کم نگیر.» وقتی الکس قدم به محل مهمانی گذاشت ناگهان احساس بدی به او دست داد. اخم کرده و به سراغ سایمون رفت که یک پسر انسان را در آغوش داشت. سایمون را به کناری کشید و گفت: «چه خبره؟ چرا اینهمه رفقای قدیمی

اینجان؟ این مدت زیادیه پیداشون نیست...»

اینجا یک مهمانی ماه کامل معمولی برگزار شده بود. چرا بیشتر ارشدهای نژادشان حضور داشتند؟ او پس از نگاهی به جمعیت چهره هایی را دید که حتی در سوفوس نبودند. اگر خوب یادش می آمد اینها یا از ملبورن آمده بودند یا سیدنی شاید هم از آدلاید و دیگر مکان های استرالیا...

این دوستان قدیمی، لیوانهایشان را بهم میزدند و بسلامتی می نوشیدند و با هم سخن میگفتند. وقار و اشرافیت از سر و وضعشان آشکار بود.

خو/هش میکنم ... چقدر از قرون وسطی گذشته؟! الکس با ناشکیبایی یقه لباس خود را درست کرد. امیدوار بود دوستش توضیح مناسبی به او بدهد.

سایمون کمی به طرف او کج شد و پچ پچ کنان گفت: «من شنیدم ... کسی که اون شب باهاش ملاقات کردی دعوتنامه گرفته.»

او نگاهی به الکس انداخت که تا حدی حیرت کرده بود: «ولی فکر میکنم شایعات حقیقت دارن ... نمی بینی چطور همه خودشونو به اینجا رسوندن؟ جای مهمانی رو موقتاً از کلابی که میرفتیم تغییر دادن ... اونی که به جنوب اومده نمیخواه چهره اش عمومی بشه هیچ کس نمیخواه اینبار تو دردسر بیفته...!»

«خدای من ...!» الکس سر خود را پوشانده و مثل مرد جوانی که بخاطر بی برنامهگی و فشارهای بزرگترش غرغر میکند گفت: «اون یارو که خیلی وقته

تو مکان های عمومی نمیاد ... چرا یهو علاقمند شده به پارتنی ما بیاد و دعوتنامه گرفته؟! دلمون اومده ... این پیرمردایی که اینجان عمرا بزارن خوش بگذرونیم و حقه های کوچیمونو بزنیم.»

« ششش، ساکت باش.» سایمون اطراف را نگاه کرده و ژست ساکت شدن را برای او گرفت.

شانه دوستش را نوازش کرده و سعی داشت به او دلداری بدهد: «آروم باش، این مساله پیرمرداس ... معمولا اون حتی اگه به مهمونی بیاد هم خودشون نشون نمیده در نهایت اون پیرمردا توی تالار کناری میرن به دیدنش ... اصلا واسه ما دردسر نمیشه ولی باید بهت بگم اینبار کارت عالی بود سه تا انسان آوردی که دوتاشون شرقی هستن..» او لبهای خود را لیسید و گفت: «امشب قراره حسابی لذت ببریم.»

پس از اینکه چی یان و جیانگ تیان وارد آنجا شدند، نتوانستند الکس، امیلی یا هیچ چهره آشنایی را پیدا کنند پس شرابهایشان را گرفتند و اطراف میدان می چرخیدند.

محوطه ای که به مهمانی اختصاص داشت از حد تصور چی یان بزرگتر بود. پس از ورود به مهمانی، تالار بزرگی آنجا قرار داشت که از چهار طرف به تالارهای دیگری منتهی میشد.

در گوشه تالار اصلی، گروه موسیقی درحال نواختن موزیک بودند. در سمت دیگر میز ناهار خوری وجود داشت و دائم پیشخدمتها، غذاها، میوه ها، دسر و نوشیدنی ها را روی میز می آوردند. مردان و زنان با لباسهایی آراسته اما با تنبلی در سراسر مراسم می چرخیدند، انگار با تمام افراد حاضر در این مهمانی آشنایی داشتند.

آنجا پسرها و دختران جوان به سن چی یان هم دیده میشد. بیشترشان کنار هم جمع شده و گوشه ای ایستاده بودند.

وقتی آنان به مهمانی رسیدند ساعت ۷ شب بود. چی یان و جیانگ تیان با خستگی و ملالت سراسر آن مکان را بیخودی گشتند تا ساعت ۸ شد. تنها چیز مهمانی که آنها را جذب کرد میز شام بود. هرچند خجالت میکشیدند بارها و بارها برای خودشان غذا بگیرند.

جیانگ تیان لیوان خالی شراب را کنار میز شام گذاشت و به تالار سمت راستی اشاره کرد و گفت: «رئیس، من میرم اونجارو یه نگاهی بندازم سعی میکنم الکس و بقیه رو پیدا کنم ... نمیدونم مهمونی چقدر دیگه قراره ادامه پیدا کنه وقتی دیگه داریم به زمان مراسم اصلیشون میرسیم...»

امکان نداشت همه شب اینطور باشند، اینجا همه لیوانهایشان را در دست گرفته و با هم حرف میزدند.

«باشه، من اینجا منتظرت میمونم اگه اتفاقی افتاد سریع بهم پیام بده.»

چی یان به جیانگ تیان خیره شد که در حال رفتن بود. گوشی خود را گرفته و با آن بازی میکرد، بهر حال هیچ کسی به او توجه نمیکرد اما در اشتباه بود بعد از اینکه برای ۱۰ دقیقه بازی کرد مردی به سمتش آمد و پرسید: «چرا اینجا تنها هستی؟ کسی آوردت؟!»

مرد ظاهری جوان داشت و بیشتر از ۲۷ یا ۲۸ سال نداشت. چی یان نه هویت او را میدانست و نه قصد و نیتش را پس تنها مودبانه لبخند زد و گوشی خود را محکم نگه داشت.

« من دانشجویِ اِچ یو هستم . همکلاسیهام بهم دعوتنامه دادن و منو آوردن اینجا.»

مرد لبخند زنان از او تقاضا کرد: « که اینطور پس دانشجو هستی ... اگر همکلاسیهات همراهت نیستن تا باهم باشین دوست داری به من ملحق شی؟! »

چی یان احساس میکرد لحن و حالت صحبت کردن مرد عجیب و غریب است پس با لبخندی خشک و جدی گفت: « مشکلی نیست، منتظر میمونم همکلاسی هام که بیان باهمدیگه برمیگردیم.»

سپس وانمود کرد گوشیش را درآورده و زمان را چک میکند سرش را تکان داد و گفت: « اوه تقریبا وقتشه ... دیگه باید پیدااشون کنم.»

بعد از آن گوشیش را کنار گذاشت و به سمت مسیری که جیانگ تیان رفته بود براه افتاد. اگر جیانگ تیان برمیگشت و او را پیدا نمیکرد حتما زنگ میزد یا پیام میداد پس نیاز نبود نگران گمشدنش باشد.

مرد نیز متوقف نشد، درعوض لبخندی زد و زیر لب گفت: « زود برمیگردی؟! انگار این بچه دوست داشتنی دقیقا نمیدونه اینجا کجاست...»

مدت زیادی از حرکتش نگذشته بود که ناگهان کسی میچ دستش را گرفت. الکس ضربه ای به شانه اش زده درحالیکه خیالش راحت شده بود گفت: « خدارو شکر، بالاخره پیدات کردم. کوین کو؟! »

چی یان در جواب گفت: «اومد دنبال تو؟؟ ندیدیش؟!»

«پس اینطور...» الکس زیر لب چیزی گفت و سرش را تکان داد: «نگران اون نباش، تو کافی هستی ... اونو بعدا پیدا میکنم.» سپس چی یان را به سمت یکی از تالارهای کناری برد.

چی یان سعی داشت دست خود را از دستان قدرتمند او بیرون بکشد اما نتوانست با توجه با ظاهر الکس نمیتوانست بگوید واقعا قدرتمند است یا موضوع چیز دیگری بود چنان در دست او گیر افتاده که انگار دستش درون یک انبر گیر کرده خوشبختانه الکس متوجه تقلایش شد و رهاس کرد.

چی یان درحالیکه مچش را می مالید گفت: «چرا گفتم من کافیم؟ میخوای چیکار کنی؟!»

«... کارت بازی؟!» الکس سرش را چرخاند و به او نگاه کرد: «... ورق بازی میکنیم، میدونی چطوری؟! اگه نمیدونی هم بهت یاد میدیم.»

«آره، ولی قوانین معمول شما رو نمیدونم اما میتونم سریع یاد بگیرم.»

چی یان دنبال الکس به سمت تالار کناری رفت و در یک گوشه روی یک صندلی قرمز تیره نشست. بغیر از آندو، پنج نفر دیگر منجمله سایمون و جودی هم بودند، بقیه کم و بیش با هم آشنایی داشتند. اینها همه دوستانی بودند که معمولاً الکس با آنها می پرید.

چی یان به جیانگ تیان پیام داد و از او خواست به طرف مبلی که سمت چپ

در تالار کناری بود بیاید. بعد سرش را بالا آورد و پرسید: «امیلی کجاست؟ چرا اون اینجا نیست؟!»

الکس خندید و خیلی معمولی گفت: «نگران اون نباش .. اون با این چیزا آشنایی داره بهتره بزاریم به کارش برسه.»

این تالار زیادی ساکت بود. وقتی در بسته شد، همه گفتگوها، سر و صداها، موسیقی، صدای پاهای بیرون کاملاً خاموش شدند. تنها چند مرد جوان آن جلوتر جمع شده و با صدای خیلی آرامی با هم حرف میزدند.

پس از ورق بازی به سرعت میگذشت. پس از دور سوم بازی، چی یان گوشی خود را گرفت و متوجه شد ساعت ۹:۵۸ دقیقه شب را نشان میدهد.

«یه ساعت گذشته چرا کَوین نمیاد؟! نکنه یه دختر خوشگل افسونش کرده؟!» او به شوخی این حرفها را زد و کارتهای درون دستش را روی میز روبرویی گذاشت: «من میرم بیرون تا پیداش کنم.»

این را گفت و برخاست تا برود ولی آن شش نفر ایستادند و راهش را بستند. چی یان که نمیدانست چه خبر شده و چرا اینها جلوی او را گرفته اند بهت زده پرسید: «چیزی شده؟ من میرم دنبال کَوین ... سایمون، یه لحظه به من وقت میدی؟!»

سایمون نه تکان میخورد و نه حرف میزد، همانجا ایستاده و او را نگاه میکرد. چراغهای تالار سوسو میزدند، نیمی از صورت سایمون در سایه پنهان بود و

شکلی مبهم مانند یک لبخند روی صورتش نقش بسته بود.

در این موقع بود که چی یان بالاخره فهمید اینجا چیزی درست نیست. وقتی به این آدمهای روبروی خود نگاه کرد بیشتر متوجه میشد که به عمد راهش را بسته اند، انگار چند گربه شرور بودند که راه یک موش کوچک را بسته بودند و او راهی برای گریختن نداشت.

چی یان پشت سر را نگاه کرد و الکس را دید، برجستگی گلوش جا به جا شد. لبخندی احمقانه زد و گفت: «بازم دارین بازی میکنین یا اینم یه جور شوخیه که من نمیدونم؟!»

الکس به ساعت روی مچ دست چپ خود نگاهی انداخت لبخندزنان گفت: «جری، به لطف هشدار تو فهمیدیم که وقتش شده!»

چی یان ناخودآگاه حرکات او را دنبال کرده و گوشی خود را دید. سه دقیقه گذشته و الان دقیقا ساعت ۱۰:۰۱ دقیقه شب بود. جمله الکس وقتی اعلام کرد "وقتشه" مانند رها کردن یک ماشه بود. در آن لحظه هیچ کس چیزی نمیگفت. هر شش نفر با حالتی تبدار و غیر طبیعی به چی یان که وسط بود خیره مانده بودند.

چی یان از گوشه چشم به آن دو نفری که نامشان را بیاد نداشت نگاهی انداخت و چیز بهت آوری دید. از درون سایه ها رنگ چهره هایشان پریده و صورتهایی بی جان داشتند. وحشتناک تر از همه اینکه دندانهای نیش آنها

از میان لبهایشان بیرون زده بود.

در آن لحظه چی یان چنان ترسید که قلبش تقریباً از کار افتاد. با عجله رد نگاهش را تغییر داد خوشبختانه، الکس، سایمون و بقیه ظاهری نرمال داشتند فقط پوست همیشگی خودشان کمی رنگ پریده تر از همیشه بود. ولی شاید این هم از خیالات او بود، مانند چیزی که الان دید شاید این هم توهمی ساخته شده با نور و تاریکی بود.

ناگهان همه چیز ساکت و آرام شد انگار ضربان قلبشان هم شنیده نمیشد. *نترس، اصلاً نترس، شاید عمداً دارن اینکارو میکنن که تو رو بترسونن! اینا میخوان از ترس خودتو خیس کنی و آبروت بره ..* چی یان وقتی متوجه چیز عجیبی در این سکوت و جو مخفی احساس شد شجاعتش را جمع کرد. حتی وقتی به شکل نامحسوس به طرف الکس رفت نیز بیشتر آن را احساس میکرد.

حتی نمیتوانست آب دهان خود را بلعد—هیچ اشتباهی در کار نبود واقعاً قلب همه از کار افتاده بود. در این لحظه و در این مکان او تنها صدای قلب خودش را میشنید.

از بین ۷ نفر حاضر در این تالار، فقط او انسان بود.

مردمکهای چشم چی یان منقبض شدند. سایمون از اینکه میدید او پس از کشف حقیقت دچار چه وحشتی شده لذتی عجیب چهره اش را در بر گرفت.

دهانش را باز کرد و لبخند زد. با رضایت دندانهای خود را لیسید—دندانهایش برقی درخشان و خیره کننده داشتند.

الکس با لحنی آرام او را به آرامش دعوت کرد: «آروم باش جری، اصلاً نترس ... اصلاً درد نداره ما هم نمیخوایم جونت رو بگیریم شاید حتی خودت از این احساس خوشت بیاد ... خیلی از انسانها وقتی خونشون مکیده میشه لذتش رو احساس میکنن مثلاً امیلی رو ببین!»

ذهن چی یان با سرعت در حال پردازش کلماتی بود که میشید: "درد"، "انسان"، "مکیدن خون" اینها انسان که نه ... خوناشام های افسانه ای بودند؟!

این پاسخ در لحظه برایش قابل هضم نبود. خوناشام ها که برای مدتی طولانی خودشان را نگهداشته بودند تحت رهبری الکس جلو می آمدند و اصلاً اجازه ندادند او چیزی بگوید.

حلقه محاصره بر او تنگ میشد.

چی یان آنجا ایستاده و آنقدر مضطرب بود نمیتوانست هیچ حرکتی بکند. اصلاً تصویری نداشت از اینکه قرار بود با چه چیزی روبرو شود و تمام چیزهایی که در کتابهای خودیاری خوانده بود برای این موقعیت مفید نبودند.

« تق تق تق تق »

در این لحظه صدای تق تق آرام و بدون عجله در به گوش رسید.

کسی که در میزد وقتی جوابی نشنید پیشقدم شده و در را باز نمود. همراه با صدای غیرژژژژژ در چی یان و خوناشام ها همزمان با هم سرهایشان را چرخاندند و به مردی که در این لحظه بحرانی ظاهر شده نگاه کردند.

او، مردی میانسال با موهایی خاکستری بود. کت و شلواری سه تکه به تن داشت و موهایش مرتب و شانه زده بودند. روی سینه اش یک ساعت جیبی طلایی با طرح باستانی خار و گلها منقوش شده بود.

با آرامش به منظره روبرویش نگاه کرده و گفت: «متاسفم خانم ها و آقایون جوان اعلی حضرت به من دستور دادن تا این آقای جوان رو ببرم.»

او از جملاتی امری استفاده کرد و قصد نداشت از کسی نظر بپرسد انگار که از اراده /ارباب عالم فرمان می برد. نگاه مرد روی چی یان خیره بود. نیازی نبود گفته شود همه خوناشام های درون اتاق میدانستند منظورش اوست.

دو خوناشام به الکس نگاه کردند، یکی دیگر به سایمون، انگار منتظر بودند نظر آنها را بشنوند. جودی میخواست چیزی بگوید اما سایمون دستش را محکم نگه داشت.

«البته.» الکس دندانهایش را به فرم قبلی خود برگرداند و درحالیکه به مرد میانسال لبخند میزد گفت: «امیدوارم جری بتونه اعلی حضرت رو راضی کنه!» او دستش را دراز کرده و چی یان را هل داد. مرد سرش را تکان داده و به چی یان اشاره کرد تا همراهش برود.